چون شب سیزدهم بر آمد

نویسنده: گروه تحریریه هم‌داستان
Translator: با همکاری خانم ساحل پرروزیان
تاریخ انتشار: 5 Aban 2585 باستانی برابر با October 27, 2026 میلادی

شهرزاد گفت: ای ملک جوان بخت آن ماهروی گفت: ای پسر بیرون شو و بر حذر باش که اینک عفریت در رسید. من از غایت بیم کفش و تیشه را فراموش کرده از نردبان به فراز شدم. چون نگاه کردم دیدم که عفریتی کریه المنظر به در آمد و با دخترک گفت: چه حادثه روی داده که مرا بدینسان هراسان کردی؟ دختر گفت: جز اینکه آرزومند تو بودم چیزی روی نداده. عفریت گفت: ای روسبی دروغ همی گوئی. پس به چپ و راست نگاه کرده کفش و تیشه بدید. گفت: این هر دو از آدمیان است. دختر گفت که: من تا اکنون آنها را ندیده بودم شاید که تو از بیرون با خود آورده ای. عفریت گفت: ای مکاره همی خواهی که با من کید کنی؟ پس او را به چهار میخ بسته تازیانه اش همی زد که من ترسان و هراسان بیرون آمدم و از کرده پشیمان بودم و سراندر گریبان حیرت داشتم. چون پیش خیاط آمدم گفت: دیشب کجا بودی که به انتظار تو نخفتم؟ من به مهربانی او شکر گزاردم و به منزل خود در گوشه ای حیران نشسته بودم که خیاط نزد من آمد و گفت: مرد عجمی در دکه نشسته کفش و تیشه تو با اوست و ترا همی خواهد و می گوید از برای نماز بامداد از خانه بیرون شدم و این کفش و تیشه در راه مسجد یافتم و ندانستم از کیست. کسی مرا به بازار خیاطان رهنمون گشت و خیاطانم سوی تو راه نمودند اکنون عجمی در دکان نشسته ترا همی خواهد. چون این سخن بشنیدم گونه ام زرد گشت و دلم طپیدن گرفت. ناگاه زمین بشکافت عجمی پدیدار شد دیدم که همان عفریت است که کفش و تیشه مرا برداشته از پی من روان گشته است.

چون مرا بدید در حال مرا بربود و بر هوا شد .پس از ساعتی بر زمین فرورفت و از همان قصر به در آمد .دختر را دیدم برهنه و خون از تنش جاری است. عفریت گفت: ای روسبی این است عاشق تو؟ دختر گفت: من او را بجز این دم ندیده بودم .عفریت گفت: پس از چندین عقوبت باز دروغ گفتی؟ اگر تو او را نمی شناختی این تیغ را بگیر و او را بکش. او تیغ را برگرفته نزد من آمد دید که خونابه از دیده ام همی چکد، بر من رحمت آورد مرا نکشت و تیغ بینداخت . عفریت تیغ به من داده گفت: تو او را بکش تا خلاص شوی .من تیغ گرفته نزدیک رفتم ، دختر اشک از دیدگان بریخت گفت : این همه رنج و محنت از تو به من رسید چونست ترا به حال من رحمت نمی آید؟ من نیز تیغ بینداختم گفتم: ای عفریت (چه مردی بود کز زنی کم بود) بجائی که زن کشتن من روا نداند چگونه من او را بکشم هرگز نخواهمش کشت .عفریت گفت : محبت و دوستی شما نه چندانست که یکدیگر را توانید کشت .پس خود تیغ برگرفت و دست و پای او را از تن جدا کرد.

آنگاه رو به من کرده گفت: ای آدمیزاد در شرع ما زن روسبی را بباید کشت. من این دخترک را شب زفاف ربوده بودم و جز من کسی را نمی شناخت. اکنون بدانستم که جز من دیگری را شناخته او را کشتم. اما از تو خیانتی به من پدید نگشته ترا نخواهم کشت و تندرست نیز نخواهی رفت . خود بازگو که ترا به چه صورت کنم؟ من بسی لابه کردم و گفتم : بر من ببخشای که خدا بر تو ببخشاید .گفت: سخن دراز مکن از کشتنت درگذشتم اما ناچار باید به جادوئی به دیگر صورتت کنم .آنگاه مرا در ربوده به هوا شد و بر قله کوهی فرود آمد .مشتی خاک برداشت و فسونی بر آن دمیده بر من بپاشید .در حال بوزینه شدم . چون خود را بدان صورت یافتم گریان و نالان از کوه به زیر آمده یک ماه راه رفتم تا به

کنار دریائی رسیدم .جمعی دیدم که بر کشتی نشسته و آهنگ راندن کشتی دارند من خود را به حیلتی چنانکه مردم ندیدند به کشتی برافکندم. یک روز خویشتن پنهان داشتم .چون مرا بدیدند یکی گفت که این میشوم را به دریا بیفکنید و دیگری شمشیری به دست ناخدا داده گفت او را بکش .من با دو دست در شمشیر آویخته سرشک از دیده بریختم. ناخدا را بر من دل بسوخت و گفت :ای بازرگانان ای بوزینه به من پناه آورده کسی او را نیازارد.

پس من در پیش ناخدا بماندم .هر چی می گفت می دانستم و خدمت بجا می آوردم .او نیز با من نیکی و احسان می کرد تا از کشتی به در آمده به شهر بزرگی رسیدیم .همان ساعت خادمان سلطان آن شهر به پیش بازرگانان لوحی آورده گفتند هر کدام سطری درین لوح بنویسید .من برخاسته لوح از دست ایشان بگرفتم .ترسیدند که من لوح را بشکنم مرا بزدند و خواستند که لوح را از من بستانند.

من به اشارت بنمودم که خط خواهم نوشت .ناخدا گفت: بگذارید تا بنویسد که من او را بفرزندی پذیرفته ام چنین بوزینه ای دانشمند ندیده بودم.

من قلم گرفته به خط رقاع این ابیات بنوشتم:

ای قلم دست خواجه را شائی
که بدان دست نامدار شوی

چون ترا دست خواجه بردارد
با همه عزّ و افتخار شوی

خلق را از هنر پیاده کنی
چون بر انگشت او سوار شوی

و با خط ریحانی این ابیات نیز بنوشتم:

کلک از تو یافت مرتبت صد هزار تیغ
تا کرد بربنان عمید اجل گذر

او را دو شاخ بینی پیوسته بر یکی
یک شاخ بر قضا و دگر شاخ بر قدر

یک شاخ بر ولّی و دگر شاخ بر عدو
زین بر ولی سعادت وزان بر عدو ضرر

و با خط ثلث این دو بیت بنوشتم:

بر زائران تو به سخا کیسه های سیم
بر شاعران تو به عطا بدره های زر

شاعر نواز و شعر شناسی و شعرخواه
آری چنین بوند بزرگان مشتهر

و با خط نستعلیق این شعر نوشتم:
ای خداوندی که دیدار ترا عالم همی
از سعادت هر زمانی مژده دیگر دهد

جز به عدل تو نپّرد هیچ مرغ اندر هوا
مرغ را گوئی همی عدل تو بال و پر دهد

در صلاح دین و دنیا آفرین و شکر تو
بهتر از پندی که عالم بر سر منبر دهد

آنگاه لوح به خادمان دادم. ایشان لوح بنزد سلطان بردند. سلطان جز خط من خط هیچکدام نپسندید و فرمود که خداوند این خط را خلعت فاخر پوشانیده سواره پیش منش آورید. خادمان بخندیدند. ملک از خنده ایشان در خشم شد. گفتند ما به خداوند خط می خندیم که او بوزینه ای معلم و حیوان لا یعلم است. ملک را عجب آمد و گفت: این بوزینه را برای من بخرید و خلعت پوشانده سواره پیش منش آورید.

خادمان ملک آمده مرا از ناخدا بگرفتند و حلّه فاخر بر من پوشانیده پیش ملک بردند. من زمین ببوسیدم، جواز نشستنم داد. به دو زانو نشستم. حاضران از ادب من در عجب شدند. چون ملک باریافتگان را مرخص فرمود و بجز ملک و خواجه سرایان کسی نماند خوان بگستردند و همه گونه خوردنی بیاوردند. ملک مرا اجازت چیز خوردن داد. من بر خاسته سه بار زمین ببوسیدم و بقدر کفایت خوردنی بخوردم. چون خوان برداشتند من به کناری رفته دست شستم و قلم و قرطاس به دست گرفته این ابیات نوشتم:

هرگز که شنیده است چنین بزم و چنین سور
باریده برو رحمت و افشانده برو نور

از دولت سلطان جهانست چنین بزم
وز طلعت سلطّان جهانست چنین سور

یارب تو کنی جان و دل از دولت او شاد
یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور

پس دور از ملک بنشستم .ملک را عجب آمد و شطرنج خواسته گفت بیا تا شطرنج ببازیم. من پیش رفته مهره فرو چیدم و از پیاده و سواره صفها بیاراستم. بیدق براندم و اسبی تاخته فرزینی برداشتم. ملک در حال حیران شد و گفت

که اگر این بوزینه از صنف بشر بودی گوی از همگنان در ربودی.

پس خواجه سرا را به احضار دختر خود بفرستاد .چون دختر بیامد روی خود بپوشید. ملک گفت: روی از که پوشیدی؟ دختر گفت: این بوزینه ملک زاده ای است که جرجیس بن ابلیس این را به اینصورت کرده. ملک از من پرسید این سخن راست است یا نه؟ من به اشارت گفتم : آری راست می گوید .پس از آن بگریستم. ملک از دختر خود پرسید که تو جادو از که آموختی؟ دختر گفت: از پیر زال جادو صد و هفتاد گونه آموخته ام که پست ترین آنها این است که سنگهای شهر ترا پشت کوه قاف ریخته مردمانش را ماهیان گردانم. ملک گفت: این جوان را خلاص کن که وزیر خود گردانم. دخترک انگشت قبول بردیده نهاد و کاردی به دست گرفته خطی به شکل دایره برکشید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.